



• در ادامه

عقایدش محصول شک و استدلال بودند...

« شهید لاجوردی در قامت یک پدر »
در گفت و شنود شاهد یاران با سیداحسان لاجوردی

خاطرات احسان لاجوردی به دلیل سن و سال او، بیشتر سال های پایانی زندگی پدر را در بر می گیرد، اما احساس وی و وابستگی فکری و عاطفی اش به پدر موجب شده که او در بسیاری از زوایای اندیشه و مبارزات شهید که فراتر از سن و سال اوست، به تحقیق بپردازد. او از لحاظ فکری، بسیار به پدر وابسته است و دستاران شهید، لحن و احساس او را به هنگام قرائت وصیت نامه پدر در مراسم سوم آن شهید بزرگوار در مسجد ارک به خاطر دارند. او در مقطع مهندسی برق تدریس کرده و اینک در دبیرستان مرآت که فرزندان شهید لاجوردی برای ایجاد یک جریان فرهنگی سالم و تربیت نسل نو تاسیس کرده اند؛ تدریس می کند.

بودند و اعتقادشان هم این بود که اسلام، حجم دارایی را محدود نکرده، ولی شیوه زندگی را محدود کرده. نحوه زندگی و محدودیت هایش هم با توجه به شرایط زمانی و مکانی تعیین می شود. مثلاً در دوره جنگ، ایشان اجازه ندادند مادر خانه لوستر نصب کنیم. جنگ که گذشت و به تدریج در جامعه به شکلی عرفی، این کار صورت عادی پیدا کرد، اجازه این کار را دادند. نمی خواستند به شکلی زندگی کنیم که با عرف متوسط جامعه تفاوتی داشته باشیم و به اصطلاح در محیط خانه ما، چیزی جلوه کند و لذا عقیده ای را که بیرون از خانه داشتند، در خانه هم اعمال می کردند. طبیعت شغل پدر، یک طبیعت قضایی و امنیتی بود و لذا تصور می کنم که شاید شما می خواهید این سؤال را مطرح کنید که آیا رویکرد ایشان در محیط خانه هم، یک رویکرد امنیتی و قضایی بود؟ باید صراحتاً بگوییم که خیر. یک بار من خطایی کرده بودم و فردی آمده بود تا به پدرم گزارش کارم را بدهد. من از حضور او باخبر شدم و تمام مدت نگران بودم که حالا پدر چه برخوردی با من خواهند کرد. موقعی که با پدر روپرو شدم، ایشان طوری رفتار کردند انگار نه انگار که اتفاقی روی داده و به کلی بحث را عوض کردند. در تربیت فرزندان به هیچ وجه «مه به خشخاش گذاشتن» و دیدگاه پلیسی و پیگیری هایی از این نوع نداشتند.

شهید لاجوردی ریشه بسیاری از انحرافات وابستگی به گروه ها را در تربیت بنیادین آنها می دانستند و معتقد بودند که آنها از سال ها قبل و از زمانی که در زندان بودند، نسبت به بسیاری از مسائل اخلاقی، مبنای نداشتند و انحرافات سیاسی آنها، در واقع از آن زمینه های تربیتی نشأت می گرفت و خلق الساعه نبود. آیا ایشان حساسیت هایی از این دست را در مورد فرزندان خود هم داشتند که تحت تأثیر جریان های قوی موجود در جامعه آن زمان، به این مرزها نزدیک نشوند؟ یادم هست یک شب پدر در حدود ساعت ۱۱ آمدند و زنگ زدند به یکی از اخوی ها، محمد آقا، که سریع خودت را برسان اینجا. ظاهراً به پدر گزارش داده بودند که محمد آقا به شیوه مالوف برخی از آقازاده ها و به خاطر موقعیت پدر، معامله نادرستی را انجام داده. پدر بسیار عصبانی بودند. اخوی که آمدند، بحث بین ایشان و پدر انجام و بالاخره معلوم شد که فرد دیگری به نام سید محمد لاجوردی ممنوع معامله بوده و نام این دو با هم اشتباه شده. پدر تا این حد نسبت به این گونه مسائل حساسیت داشتند که همان ساعت ۱۱ شب، اخوی را خواستند. برخی از فرزندان مبارزان و حتی مسئولین، به راهی که پدرانشان رفته اند، اعتقاد ندارند و شیوه زندگی شان متفاوت با پدران آنهاست. پدر شما چقدر سعی کردند فرزندان را با مبانی

کند، نهایت خیانت و نامهربانی و ظلم را در حق او روا داشته است. در بسیاری از اوقات قاطعیت در مقابل افراد، عین محبت و مهربانی است.

آیا رفتار ایشان در خارج از منزل و داخل منزل را می شد از هم تفکیک کرد؟
ما با رفتار ایشان در خارج از منزل چندان آشنایی نداشتیم. در خانه پدری مهربان بودند. هنگامی که ایشان را با دیگر پدرانی که در میان اقوام وجود داشتند و یا با پدر دوستان همکلاسی ام مقایسه می کردم، سوای رافت و مهربانی، می دیدم که چقدر به ما آزادی عمل می دادند. ایشان قطعاً از دور بر اعمال ما نظارت داشتند، اما خود ما احساس نمی کردیم که دست و پیمان را بسته اند و در معاشرت ها رفت و آمده کاملاً احساس آزادی می کردیم.

در حال حاضر یکی از بحران هایی که در زمینه تربیت فرزندان وجود دارد، تناقضی است که فرزندان در رفتار پدران خود در بیرون از خانه و داخل آن می بینند. از جمله اینکه برخی از پدران

عقاید

پدر با این موضوع که فردی مرجع مطلق عقاید انسان شود، مخالف بودند و ما را به بحث و چالش می کشیدند و پیوسته این ذهنیت را در ما ایجاد می کردند که باید در مورد عقاید گوناگون پرسش داشته باشیم و دنبال پاسخ های منطقی و مستدل برویم.

به شعارهایی که در مورد تربیت فرزند می دهند، در داخل خانه عمل نمی کنند. پدر شما در این زمینه چگونه رفتار می کردند؟
مثال صریح و روشن در مورد رفتار پدر من این است که ایشان به ساده زیستی شهرت داشتند. الان شما در هر خانواده متوسطی یک دست مبل می بینید، ولی زمانی که پدر در سازمان زندان ها مشغول کار بودند، خانواده های متوسط به پایین، مبل نداشتند و به همین دلیل پدر اجازه ندادند که ما در منزل مبل بگذاریم، در حالی که کاملاً استطاعت مالی برای انجام این کار را داشتیم. خیلی ها ساده زیستی را با نداشتن اشتباه می گیرند. ایشان بازاری

اینک یک دهه از شهادت پدرتان می گذرد و موج تبلیغاتی در باره ایشان فروکش کرده است و لذا داوری ها با آرامش بیشتری همراهند. پس از این همه سال، پدرتان را با چه ویژگی هایی به خاطر می آورید؟

مهم ترین ویژگی ای که از پدر به یاد دارم، شیوه تربیتی غیرمستقیمشان بود. خاطره جالبی یادم هست. یک بار فردی از بستگان به عنوان مهمان نزد ما آمده بود. هوا گرم بود و او سر یخچال رفته و هندوانه ای را برداشته و به اصطلاح، گل آن را خورده و بقیه را برای دیگران گذاشته بود. کاری که پدر کردند این بود که دفعه بعد که هندوانه خریدند، اطراف هندوانه را خوردند و گل آن را برای بقیه گذاشتند. آن فرد از این شیوه پدر، کاملاً متوجه کار اشتباه خودش شد. و یا مثلاً برای نماز صبح که می خواستند بیدارمان کنند، ما را نوازش می کردند و شانه و کمرمان را می مالیدند. هیچ وقت نند که با صدای بلند بیدارمان کنند. در عین مهربانی که داشتند، بسیار هم قاطع بودند. خیلی ها تصور می کنند قاطعیت و خشونت، یکی است، ولی ایشان در عین حال که قاطعیت داشتند، بسیار هم ملایم و مهربان بودند و ما خیلی خوب می توانستیم این دو را از هم تفکیک کنیم. ویژگی دیگر ایشان این بود که معمولاً عصبانیتشان، بروز خارجی پیدا نمی کرد، تنها نشانه عصبانیت ایشان، سکوتشان بود و ما هر وقت می دیدیم که پدر سکوت کرده اند، متوجه می شدیم که از مسئله ای ناراحت هستند و در رفتارمان تجدید نظر می کردیم تا ببینیم چه کرده ایم که ایشان ناراحت شده اند. یادم هست یک بار در دوره ای که به دبستان می رفتم، پدر در زیر زمین مشغول کار بودند و من رفتاری کرده بودم که خودم می دانستم ناشایست است. پدر کمی عصبانی شدند و من رقتم بالا به خانه خودمان. هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که پدر آمدند و عذرخواهی کردند که با ناراحتی با من صحبت کرده بودند.

شهید لاجوردی در آذهان به عنوان انسانی بسیار قاطع تصویر شده اند. شما به عنوان یک فرزند، بیشتر با جنبه قاطعیت پدر مواجه می شدید یا با جنبه رافت وی؟

تفکیک این دو از یکدیگر به نظر من معنا ندارد، در عین حال که این دو ویژگی با یکدیگر تداخل و تراجمی ایجاد نمی کنند. این دو ویژگی را همزمان داشتند. تنها موردی که من از ایشان ناراحتی دیدم، همان بود که نقل کردم، آن هم چندان شدید نبود که بشود اسمش را دعوا کردن گذاشت. بیشتر یک جور تذکر و هشدار بود. هرگز یاد نیست که صدایشان بالا رفته باشد، ولی حرفشان را با قاطعیت می زدند و ما هم از ایشان تبعیت می کردیم. به اعتقاد من در تربیت فرزند، قاطعیت زیر مجموعه ای از مهربانی است. اگر انسان در تربیت فرزند، از همه خطاهای او چشم پوشی



هستند. ایشان زمانی این حرف را می‌زنند که بسیاری از این آقایان، مورد تأیید برخی از مسئولین مملکتی هم بودند. وقتی ایشان در سال ۶۴ چنین نظری را ابراز می‌کنند، بدیهی است که مطالعه و دقت عمیقی نسبت به جریانات جامعه داشته‌اند. هنگامی که وارد فعالیت‌های اجتماعی شدید، مسلماً به عنوان پسر شهید لاجوردی، با واکنش‌های مثبت و منفی بسیاری روبرو شدید. این واکنش‌ها از سوی چه کسانی بود و چه تأثیری در نگاه شما نسبت به پدر داشت؟

کسانی که انسان را نمی‌شناسند، رفتارشان مثل بقیه افراد جامعه است، اما آنهایی که می‌شناسند، دو رفتار کاملاً متناقض نسبت به انسان نشان می‌دادند. دسته اول رفتار بسیار تندی داشتند و گروه دوم به قدری محبت و احترام می‌کردند که انسان واقعاً شرمند می‌شد. من موقعی که وارد دانشگاه شدم، احساس می‌کردم که از سوی بعضی از همکلاسی‌هایم بایکوت شده‌ام. بعدها یکی از شاگردانم که پسر خاله یکی از همکلاسی‌های سابق من در دانشگاه بود، از قول او می‌گفت که بچه‌ها می‌گفتند: «طرف فلانی نروید، چون اطلاعاتی است و پوست شما را می‌کند.» بعد از اینکه بچه‌ها کم‌کم مرا شناختند، رابطه‌ها اصلاح شدند، ولی در ابتدای امر می‌ترسیدند، چون پدر در واقع مناققین را قلع و قمع کرده بودند.

در دورانی که پدر به شهادت نرسیده بودند، آیا از واکنش‌هایی که در جامعه می‌دیدید با ایشان صحبت می‌کردید؟ قبل از شهادت پدر، هنوز به آن صورت وارد محیط‌های اجتماعی نشده بودم و در جمع دوستان بودم و لذا بر خورد خاصی پیش نمی‌آمد. بعدها که وارد اجتماع شدم، اغلب افراد شناختی نسبت به ایشان نداشتند. ده درصدی هم که شناخت داشتند، بیشترشان احترام می‌گذاشتند. عده‌ای هم در دانشگاه بودند که سعی می‌کردند مرا وارد گروه‌هایی بکنند و از اسم ایشان استفاده تبلیغاتی کنند.

شهید لاجوردی

کتف و کمرشان یک مقدار ناراحت بود. همین طور چشمشان در شکنجه‌های ساواک آسیب دیده بود. موقعی که خیاطی می‌کردند، در زیر زمین زنگی گذاشته بودند که من بروم سوزن چرخ را نخ کنم؛ چون چشمشان خوب نمی‌دید. در دوره‌ای هم که به بازار می‌رفتند، بعد از ظهر یکی دو ساعتی خیاطی می‌کردند.



بحران دیگری که در روابط پدر فرزند وجود دارد، این است که بسیاری از فرزندان تحت تأثیر عوامل گوناگون، پدران را قبول ندارند. آیا شما پدرتان را قبول داشتید یا نه و چرا؟ بسیار زیاد. در دوره دبستان بچه‌ها معمولاً هیچ کس را به اندازه معلمشان قبول ندارند. در این دوره هر اتفاقی که در مدرسه می‌افتاد، ما می‌آمدیم و برای پدر تعریف می‌کردیم. پدر به حرف‌هایمان گوش می‌داد و انگار هیچ چیزی بلد نیستند و اطلاعات فقهی و علمی‌شان در حد صفر است، سؤال هم از ما می‌پرسیدند. اما وقتی بزرگ‌تر شدیم و به سن بلوغ رسیدیم، موقعی که پدر با ما حرف می‌زدند، احساس پختگی و مطلع بودن را در ایشان احساس می‌کردیم. وقتی با برخی از افراد صحبت می‌کنید، ممکن است معلومات زیادی هم داشته باشند، اما انسان احساس می‌کند که آنها فقط محفوظات زیادی را در ذهنشان ذخیره کرده‌اند و هیچ استدلالی پشت حرفشان نیست و هنگامی که می‌خواهید با منطق و استدلال با آنها بحث کنید، هیچ جوابی ندارند، ولی وقتی ما با پدر صحبت می‌کردیم، برایمان کاملاً مشهود بود که پشت حرف‌های ایشان دریایی از استدلال وجود دارد و ایشان هر عقیده‌ای که دارند، درباره آن تفکر و تأمل عمیق داشته‌اند. پدر ما بیشتر از هر تفسیری به تفسیر امام فخر رازی که به امام الشاکرین معروف است، علاقه داشتند، آن هم به خاطر شبهه‌هایی که ایجاد می‌کند و همین نشان می‌دهد که ایشان هر عقیده‌ای را که می‌خواستند بپذیرند، خودشان دنبال شبهه برای عقیده شان می‌گشتند. هنگامی که انسان چنین شخصیتی داشته باشد که تمام افکارش مبانی اصولی و عمیق داشته باشد، به هنگام بیان عقاید نیز این عمق و تأمل مشخص می‌شود و انسان متوجه می‌شود که طرف اهل مطالعه عمیق و با تجربه و پخته است و لذا سخن او را می‌پذیرد و آن فرد می‌تواند مرجع عقیده‌اش شود. البته پدر با این موضوع که فردی مرجع مطلق عقاید ایشان شود، مخالف بودند و ما را به بحث و چالش می‌کشیدند و پیوسته این ذهنیت را در ما ایجاد می‌کردند که باید در مورد عقاید گوناگون پرسش داشته باشیم و دنبال پاسخ‌های منطقی و مستدل برویم و از اطاعت بی‌مطالعه و محض، اجتناب کنیم، ما در مدرسه علوی درس می‌خواندیم و بحث‌های زیادی در مورد عقاید برایمان مطرح می‌شدند. پدر این مسائل را با ما به بحث می‌گذاشتند و ما اغلب تسلیم استدلال و پختگی ایشان می‌شدیم که ربطی به تسلط پدر بر فرزند و یا موقعیت اجتماعی ایشان نداشت.

برخورد شهید لاجوردی با هیجانات سنین نوجوانی و بلوغ، به شکلی که نه از ایشان ریمیده شوید و نه عقده‌ای در شما ایجاد شود، چگونه بود؟ یک بار در یک عروسی می‌خواستیم لباسی بپوشیم که مرتب و آراسته نبود، چون بیشتر فکر و دگریم متوجه درس و مدرسه بود و به این چیزها خیلی توجه نداشتیم. پادم هست که پدر گفتند: «برو لباست را عوض کن و لباس مرتب و آراسته بپوش، چون توی سن و سال تو خوب نیست که به ظاهر توجیه نداشته باشی.» غالباً ما را متوجه این امر می‌کردند که ظاهر مرتب و آراسته‌ای داشته باشیم و از ما جلوتر بودند.

نسبت به دوستان شما چه حساسیتی داشتند و چگونه نظرتان را ابراز می‌کردند؟ من اول در مدرسه علوی و بعد در دبیرستان نور تحصیل کردم که بچه‌ها متعلق به خانواده‌های

اعتقادی و سیاسی خود و چالش‌هایی که فراروی این انقلاب هست، آشنا و آنها را نسبت به مسائل انقلاب حساس کنند؟ در دوره اول انقلاب، حزب توده و کمونیست‌ها و مجاهدین و چریک‌های فدایی و امثال آنها مطرح بودند. در ایامی که ما بزرگ می‌شدیم، دوره این گروه‌ها گذشته بود و ما چندان درگیر این معضل نبودیم. در زمان ما با ظهور موج نوری روشنفکری، مباحثی مانند ولایت فقیه مطرح بود که باز ایشان به شکل غیر مستقیم، مسائل را برای ما توضیح می‌دادند. شاید با خاطرات، بهتر بتوان شیوه‌های تربیتی ایشان را شرح داد. لذا تلاش می‌کنم که بیشتر با زبان خاطرات، مطالب را بگویم. یک بار ما منزل خواهرم میهمان بودیم. پسر خواهرم در اتاقش چندین عکس از حضرت امام و مقام معظم رهبری، به دیوارها زده بود. پدر رفتند در اتاق او استراحت کنند. ما هم همراهشان بودیم. موقعی که ایشان می‌خواستند بخوابند، پادم هست که در مقابل پایشان هم عکسی نبود، ولی گفتند: «در اتاقی که عکس رهبر هست، انسان نمی‌تواند پایش را دراز کند.» شاید این اشاره، ظاهراً چندان مهم به نظر نرسد، ولی در تربیت ما نقش بسیار زیادی داشت. ایشان رفتند و در اتاق دیگری استراحت کردند و مسئله ولایت و احترام به آن را به شکلی غیر مستقیم به ما آموزش دادند. در دورانی که شما نوجوانی را طی می‌کردید، گروه‌های سابق حضور پر رنگ نداشتند، اما گروه‌های جدید با نام‌های جدید، اما با همان ایدئولوژی‌ها ظاهر شده بودند و همان حرف‌ها و اعتقادات را باز تولید می‌کردند. از حساسیت‌های ایشان نسبت به این گروه‌ها چه خاطراتی دارید؟

گاهی تفکر انسان مبتنی بر نفی گروه مخالف و به اصطلاح سخن گفتن از بغض نسبت به معاویه است، ولی گاهی از حب علی (ع) سخن می‌گوید که به خودی خود، نفرت از امثال معاویه را در انسان ایجاد می‌کند. ایشان در عین حال که غالباً از اشخاص اسم نمی‌آوردند، برونده‌ها و اسناد را برایمان توضیح می‌دادند و گذشته بعضی‌ها را هم شرح می‌دادند، اما روش ایشان آموختن «حب علی» بود، مگر اینکه آن فرد به شکلی مشخص، نماینده یک تفکر انحرافی بود که آن وقت نام می‌بردند و توضیح می‌دادند، وگرنه غالباً از آوردن نام افراد ادا داشتند. پدر از دورانی می‌گفتند که در زندان، سفره کمونیست‌ها از سفره مسلمان‌ها جدا شده بود و آقایان که اسم نمی‌برم، حتی یک بار نشد که بیاید و با مسلمان‌ها غذا بخورد و همیشه با کمونیست‌ها بود و نماز هم نمی‌خواند و آن وقت این فرد تحت لوای گروهی با نام اسلامی، ادعای مبارزه می‌کرد و بعد از انقلاب هم به مقامات بالائی رسیده بود. شاید در طول زندگی ایشان، کلاس چهار بار این مسائل مطرح شدند. آن هم موقعی که دیگران دکتری از این آقایان می‌کردند و بحث به اینجا کشیده می‌شد، وگرنه پدر اصراری نداشتند که این پرونده‌ها را باز کنند. یک کم پیش می‌آمد که دیگران را نفی کنند. شاید بین دوستان و همکاران بحث‌های سلیبی مطرح می‌شد، ولی ایشان در محیط خانه از این بحث‌ها خودداری می‌کردند. عمق و گستره مطالعات پدرتان درباره گروه‌های مذکور تا چه پایه بود؟

در یکی از مصاحبه‌هایی که به مناسبت شهادت ایشان انجام شده بود، یکی از اعضای مرکزی مؤتلفه گفتند در زندان که بودیم وقتی شهید لاجوردی مسئله انحراف مجاهدین را مطرح و سفره‌شان را از آنها جدا کرد، خیلی از ماها او را بایکوت کردیم و گفتیم که می‌خواهی تفرقه بیندازی، ولی بعدها متوجه شدیم که ایشان بسیار زودتر از همه ما متوجه افکار انحرافی آنها شده بود. طبیعتاً بدون شناخت عمیق نمی‌شود به چنین رویکردی رسید، آن هم در شرایطی که دیگران هنوز به این باور نرسیده‌اند و مجبوری در محیطی تا این حد پر از تنش، به تنهایی تصمیم‌گیری که سفره غذایت را جدا کنی، و یا بعد از انقلاب، آن هم در زمانی که شاید گروهی در اوج محبوبیت مورد قبول بعضی از آقایان بود، بیایی و بگویی که این گروه بر روش باطلی است. در سال ۶۴ در وصیت نامه ایشان آمده که مناققین انقلاب بسیار خطرناک‌تر از مناققین خلق



می‌کردیم، از مزدمان بیشتر می‌شد. پدر این هزینه را تقبل می‌کردند که ما کار یاد بگیریم.

برای سرگرمی خیاطی می‌کردند یا برای تأمین معاش؟

پدر تا مدتی از دادستانی حقوق نمی‌گرفتند و زندگی ما را از طریق خیاطی تأمین می‌کردند. از بیکاری هم به شدت متنفر بودند و غیر از تأمین معاش، برای فرار از آن

هم کار می‌کردند. یک وقت هابتی که بیکار می‌شدند، کفش‌های همه ما را جمع می‌کردند و می‌بردند و می‌شستند و واکس می‌زدند. خلاصه هر طور بود، یک کاری برای خودشان جور می‌کردند.

اگر از طریق خیاطی امرار معاش می‌کردند، چرا به بازار برگشتند؟
کنتف و کمربان یک مقدار ناراحت بود. همین طور چشمشان در شکنجه‌های ساواک آسیب دیده بود. موقعی که خیاطی می‌کردند، در زیرزمین زندگی گذاشته بودند که آن را می‌زدند تا من بروم و سوزن چرخ را نخ کنم، چون چشمشان خوب نمی‌دید. در دوره‌ای هم که به بازار می‌رفتند، بعد از ظهر یکی دو ساعتی خیاطی می‌کردند.

بازگشت ایشان به بازار، آن هم بعد از دوره مناصب بالای حکومتی، چه واکنشی در دوستانشان ایجاد کرد، مخصوصاً اینکه با دوجرخه هم سر کار می‌رفتند.

شهید لاجوردی

موقعی که پدرم در بازار، روسری می‌فروختند، بعضی‌ها می‌آمدند و با تعجب به ایشان نگاه می‌کردند و با تردید می‌پرسیدند، «شما آقای لاجوردی هستین؟» وقتی جواب مثبت می‌شنیدند، با حیرت تکرار می‌کردند، «خود خود آقای لاجوردی؟» قیافه پدرم نسبت به اوایل انقلاب فرق کرده بود و خیلی‌ها دیگر ایشان را نمی‌شناختند، مضافاً بر اینکه کسی توقع نداشت ایشان در مغازه‌ای فروشنده‌گی کنند.



بعد از استعفا از سازمان زندان‌ها، خیلی‌ها به ایشان پیشنهاد کردند که مشاور شوند و یا در کمیته امداد، شغلی داشته باشند، اما پدر با این تعبیر که نمی‌خواهم «آبریزان نظام» باشم، قبول نکردند. مضافاً بر اینکه پذیرش یک سمت رسمی مستلزم داشتن محافظ بود و پدر می‌گفتند که من در معرض خطر هستم و دلیلی ندارم که دیگران را برای محافظت خودم به خطر بیندازم. به هر حال پدرم و همچنین خود ما معتقدیم که برای تأمین معاش خانواده، هر کار شرافتمندانه‌ای را باید انجام داد و حرف‌هایی مثل این کار در شأن من نیست، اساس و پایه درستی ندارند. پادم هست موقعی که پدرم در بازار، روسری می‌فروختند، بعضی‌ها می‌آمدند و با تعجب به ایشان نگاه می‌کردند و با تردید می‌پرسیدند، «شما آقای لاجوردی هستین؟» وقتی جواب مثبت می‌شنیدند، با حیرت تکرار می‌کردند، «خود خود آقای

لاجوردی؟» قیافه پدرم نسبت به اوایل انقلاب فرق کرده بود و خیلی‌ها دیگر ایشان را نمی‌شناختند، مضافاً بر اینکه کسی توقع نداشت ایشان در مغازه‌ای فروشنده‌گی کنند. آنهايي که ایشان را می‌شناختند، واقعاً حیرت می‌کردند. آن دو چرخه‌ای هم که پدرم با آن سر کار می‌رفتند، برای خودش قصه جالبی دارد. بعد از شهادت پدر، دو چرخه را دادیم به موزه شهید. مدتی آنجا بود و می‌شناختند، واقعاً حیرت می‌کردند. آن دو چرخه‌ای هم که پدرم بعد یک روز من رفتم و دیدم نیست. بدون اینکه خودم را معرفی کنم، رفتم به مسئول آنجا گفتم، «مادرم یک بار آمده‌اند موزه و می‌گفتند که دو چرخه شهید لاجوردی اینجا بوده، ولی حالا نیست.» مسئول جواب داد، «بعضی از مسئولین آمدند و گفتند این دو چرخه در مردم این توقع را ایجاد می‌کند که همه مسئولین باید با دو چرخه بروند سر کار و دستور دادند که دو چرخه را برداریم.» من بعداً مراجعه کردم و دو چرخه را پس گرفتم.

آیا با این شیوه رفت و آمد، احساس خطر نمی‌کردند؟
چرا. ایشان گاهی با دو چرخه و گاهی پیاده می‌رفتند. موقعی که پیاده بودند، دائماً از این طرف خیابان به طرف دیگر می‌رفتند و وقتی می‌رسیدیم که چرا به این شکل می‌روید، می‌گفتند می‌خواهم اگر کسی تعقیب می‌کند، متوجه بشوم. یکی دو هفته‌ای به ترور ایشان مانده، یک بار قفل در منزل را شکستند و یا دوفر بودند که با موتور در کوچه کشیک می‌دادند وقتی در را باز می‌کردیم، می‌رفتند، پدرم احتیاط می‌کردند، ولی نمی‌شده به خاطر احساس خطر، دائماً خودشان را حبس کنند. چقدر حس می‌زدند که ترور خواهند شد؟

کاملاً مطمئن بودند که ترور می‌شوند. همیشه از سپاه و وزارت اطلاعات به منزل ما زنگ می‌زدند و هشدارهایی می‌دادند. حتی یک بار از وزارت اطلاعات زنگ زدند و شماره تلفن مغازه پدر را خواستند که من گفتم نمی‌توانم شماره را بدهم، چون نمی‌دانستم که واقعا از کجا تماس می‌گیرند. نزدیک به یک هفته مانده به شهادت ایشان، تلفن‌های وزارت اطلاعات و سپاه خیلی زیاد شده بود. من از صحبت‌های پدرم استنباط می‌کردم که آنها می‌خواهند برایشان محافظ بگذارند و پدرم قبول نمی‌کردند. چند روز مانده به شهادتشان بالاخره قبول کردند و گفتند، «من قبول کردم، بینم شما چه می‌کنید.» که بعد هم خبری نشد. آخرین باری که پدرتان را دیدید، کی بود و آیا نشانه خاصی در ایشان ندیدید؟

صبح روزی بود که به شهادت رسیدند. نشانه خاصی ندیدم. مثل روزهای عادی بودند.

چگونه از خبر شهادتشان باخبر شدید؟

در دوره پیش دانشگاهی درس می‌خواندم. مرا از سر کلاس خواستند و همراه یکی دو نفر از هم‌کلاسی‌ها و یکی از معلم‌ها، فرستادند خانه. دیدم اوضاع خانه به هم ریخته است. فکر کردم شاید برای عموم مسئله‌ای پیش آمده. بعد مراد برنده به بیمارستان و مستقیماً برآورد به زیرزمین. من فکر کردم شاید به دلیل مسائل امنیتی است که به زیرزمین می‌رویم. در آنجا در سردخانه، کشویی را کشیدند و من جنازه پدرم را دیدم و دچار یک شوک عصبی شدیدی شدم.

بدون آمادگی قبلی، چنانچه را به شما نشان دادند؟

شاید تصور می‌کردند من متوجه موضوع شده‌ام. آنها به من گفتند پدرت زخمی شده، ولی گفتند شهید شده. بسیار صحنه فجیعی بود. ■

مذهبی بودند و همین امر به خودی خود از بسیاری از مشکلات دوره نوجوانی کم می‌کرد. الان که نگاه می‌کنم می‌بینم بعضی از کارهای پدر برای این بوده که با دوستان ما آشنا شوند. مثلاً وقتی جمعی از آنها به خانه ما می‌آمدند، به هنگام صرف ناهار، ایشان هم می‌آمدند و با بچه‌ها صحبت می‌کردند. احساس حالی من این است که می‌خواستند نظارت دوداور بر معاشرت‌های من داشته باشند، ولی آن موقع احساس می‌کردم که می‌خواهند با رفقای من، رفیق شوند.

آیا به یاد دارید که نسبت به بعضی از رفتارهای جوانانه شما واکنش منفی یا مثبت نشان داده باشند؟

در مدرسه خیلی روی مسئله وضو دقت به خرج می‌دادند و مدتی بود که من گرفتار وسواس شده بودم. پدرم می‌آمدند کنارم می‌ایستادند و اگر بیش از چهار پنج بار روی دستم آب می‌ریختم و دست می‌کشیدم، می‌گفتند وضویت باطل شد، دوباره وضو بگیر و آن قدر روی این کار اصرار کردند تا وسواس از سرم افتاد. جای شکرش باقی است که فرزندان ایشان در امور دینی دچار وسواس می‌شدند نه ورطه‌هایی که بسیاری از آقاها دچار افتادند. وقتی که آنها با یک نظارت معقول، مسیری را که فرزندش باید برود، کتالیزه کند، خیلی چیزها خود به خود پیش نمی‌آیند. ما به مدرسه‌ای می‌رفتیم که همه باید موهایشان را نمره چهار می‌زدند. طبیعتاً در چنین مدرسه‌ای رقابت و چشم و هم‌چشمی برای مدل موجود نداشت. همین شیوه در مورد سایر مسائل هم رعایت می‌شد. محیطی که در آن بودیم، محیط کنترل شده‌ای بود و قشر غالبی که می‌دیدیم، تفکر خاصی را به ما القا می‌کرد، چون پیشاپیش صورت خیلی از مسائل پاک شده بود.

از نظر بوجه‌بندی مالی، چگونه شما را آموزش می‌دادند؟
برای اینکه پاسخ سؤال شما را دقیق بدهم، شما را به خواندن وصیت‌نامه‌شان ارجاع می‌دهم. ایشان در آنجا نوشته‌اند، «اگر می‌توانستم، به شما بیش از اینها سخت می‌گرفتم.»

پول توجیبی هم به شما می‌دادند؟

خیر، همیشه می‌گفتند شما بالاتر از این است که از من پول بخواهید. هر وقت پول خواستید، توی جیب شلوارم هست، بروید بردارید. ما وقتی می‌دیدیم پدرمان یک پیراهن را پنج سال می‌پوشند، رومانی نمی‌شد چیز اضافی از ایشان بخواهیم. وقتی می‌رفتیم سر کشویی که پدرمان پول را آنجا می‌گذاشتند و می‌دیدیم پول کم شده، بعضی از هزینه‌ها را که حس می‌کردیم غیر ضروری هستند، خودمان حذف می‌کردیم. من این روش را حالا در زندگی خودم اعمال می‌کنم.

هنگامی که از دادستانی کنار گذاشته شدند، چه می‌کردند؟

در زیر زمین خانه، خیاطی می‌کردند. از سال ۷۷ به بازار رفتند، ولی خیاطی را هم ادامه می‌دادند. البته قبل از رفتن به دادستانی هم خیاطی می‌کردند.

شاگرد هم داشتند؟

مدتی داشتند، ولی بعد تنهایی کار می‌کردند و بیشتر هزینه زندگی‌مان از آنجا تأمین می‌شد. ما فکر می‌کردیم داریم درس می‌خوانیم و دون شأن خودمان می‌دانستیم که خیاطی کنیم، ولی ایشان می‌گفتند کار کردن عار نیست و به ما می‌گفتند که برویم و خیاطی را یاد بگیریم. من قبل از ازدواج، به توصیه پدر همه کارها از جمله کفافی، نجاری، خیاطی و امثالهم را در حد رفع نیاز یاد گرفتم. موقعی که نزد ایشان کار می‌کردیم، به ما مزد هم می‌دادند، در حالی که ضرر و هزینه خرابکاری‌هایی که